

در یک روز پاییزی مرجان و برادرش مجید با خانواده برای گردش و ماجراجویی به جنگل رفتند. آن روز پنج‌شنبه بود. جنگل بسیار زیبا و سرسبز بود.

در جنگل درختان و جانوران زیادی وجود دارند. مرجان و جمشید با کنجاوی به درختان نگاه می‌کردند. جمشید زیر یکی از درختان یک سنجاب نارنجی رنگ دید. پدر گفت: «سنجاب مانند بیشتر جانوران دیگر در تابستان لانه‌اش را پر از میوه می‌کند تا در زمستان گرسنه نماند. سنجاب شاخه‌ی درختان را نیز می‌چود.» پدر زیر یک درخت کاج زیرانداز را انداخت و آنان بدون کفش و با جوراب روی زیرانداز نشستند. گنجشکی بالای سر آنان پرواز می‌کرد و آواز سر داده بود. مادر برای پدر در یک فنجان شیر ریخت و پدر شیر را با انجیر خشک شده نوش جان کرد. مرجان و جمشید از مادر و پدر اجازه گرفتند تا از آنان جدا شوند و کسی در جنگل قدم برند. مادر قبول کرد و گفت: «زیاد از ما دور نشوید زیرا ممکن است گم شوید.»

مرجان و جمشید به سمت جنوب جنگل رفتند. جمشید به فکر پیدا کردن یک گنج خیالی در جنگل بود. مرجان به او خندید و گفت: «بیا برگردیم اگر شب شود، مامان و بابا را پیدا نمی‌کنیم.»

جمشید به دنبال او رفت و آنان خیلی زود پیش پدر و مادر برگشتند.

